

# شازده کوچولو

آنتوان دو سنت اگزوپری  
ترجمہ محمد قاضی





وقتی شش ساله بودم روزی در کتابی راجع به جنگل طبیعی که «سرگذشت‌های واقعی» نام داشت تصویر زیبایی دیدم. تصویر مار بوآ را نشان می‌داد که حیوان درنده‌ای را می‌بلعید. اینک نسخه‌ای از آن تصویر را در بالا می‌بینید.

در آن کتاب گفته بودند که مارهای بوآ شکار خود را بی‌آنکه بچوند درسته قورت می‌دهند. بعد، دیگر نمی‌توانند تکان بخورند و در شش ماهی که به

هضم آن مشغولند می‌خواهند.

من آن وقت درباره ماجراهای جنگل بسیار فکر کردم و به نوبه خود توانستم با مدادرنگی، تصویر شماره ۱ را که نخستین کار نقاشی من بود بکشم. آن تصویر چنین بود:



شاهکار خود را به آدم‌بزرگ‌ها نشان دادم و از ایشان پرسیدم که آیا از نقاشی من می‌ترسند؟

در جواب گفتند: چرا بترسیم؟ کلاه که ترس ندارد.

اما نقاشی من شکل کلاه نبود، تصویر مار بوآ بود که فیلی را هضم می‌کرد. آن وقت من توی شکم مار بوآ را کشیدم تا آدم‌بزرگ‌ها بتوانند بفهمند. آدم‌بزرگ‌ها همیشه نیاز به توضیح دارند. تصویر شماره ۲ من چنین بود:



آدم‌بزرگ‌ها به من نصیحت کردند که کشیدن عکس مار بوآی باز یا بسته را کنار بگذارم و بیشتر به جغرافیا و تاریخ و حساب و دستور بپردازم. این بود که در شش سالگی از کار زیبای نقاشی دست کشیدم، چون از نامرادی تصویر شماره ۱ و تصویر شماره ۲ خود دلسرد شده بودم. آدم‌بزرگ‌ها هیچ وقت به تنهایی چیز نمی‌فهمند و برای بچه‌ها هم خسته‌کننده است که

همیشه و همیشه به ایشان توضیح بدهند.

بنابراین ناچار شدم شغل دیگری برای خود انتخاب کنم، و این بود که خلبانی یاد گرفتم. من به همه‌جای دنیا کم و بیش پرواز کردم، و به راستی که جغرافی خیلی به دردم خورد. در نگاه اول می‌توانستم چین را از آریزونا تشخیص بدهم و این، اگر آدم به شب راه گم کرده باشد، خیلی فایده دارد. به این ترتیب من در زندگی با بسیاری از آدم‌های جدی زیاد برخورد داشته، پیش آدم‌بزرگ‌ها زیاد مانده‌ام و ایشان را از خیلی نزدیک دیده‌ام، اما این امرچندان تغییری در عقیده من نداده است.

وقتی به یکی از ایشان برمی‌خوردم که به نظرم کمی روشن بین می‌آمد با نشان دادن تصویر شماره ۱ خود که هنوز نگاهش داشته‌ام او را امتحان می‌کردم و می‌خواستم بدانم آیا واقعاً چیزفهم است، ولی او هم به من جواب می‌داد که: «این کلاه است». آن وقت دیگر نه از مار بوآ با او حرف می‌زدم، نه از جنگل طبیعی و نه از ستاره‌ها، بلکه خودم را تا سطح او پایین می‌آوردم و از بازی بریج و گلف و سیاست و کراوات می‌گفتم، و آن آدم‌بزرگ از آشنایی با آدم عاقلی مثل من خوشحال می‌شد.

## ۲

به این ترتیب، من تنها و بی‌آنکه کسی را داشته باشم که حرف حسابی با او بزنم زندگی کردم، تا شش سال پیش که در صحرای افریقا هواپیمایم خراب شد. یکی از اسباب‌های موتور هواپیما شکسته بود، و چون من نه مکانیسین همراه داشتم و نه مسافر، آماده شدم تا مگر بتوانم به تنهایی از عهده این تعمیر دشوار برآیم. این خود برای من مسئله مرگ و زندگی بود. به زحمت آب خوردن برای هشت روز داشتم.

باری، شب اول روی شن‌ها و در فاصله هزار میلی آبادی‌ها